

خردند * میان با عقدت مت تازه پیوند * گو یا یعنی ناطق و گوینده * بیو صفت گفت گای از فرقی ناپا * دل
 آشوب و دلارام دل آرا * برخ سیمای دیگر داری امروز * جمال از برای دیگر داری امروز
 * سیما با کسر نشان و نشانی که در ابروی باشد بدان کیفیت باطن معلوم شود و از استغداد
 شیخ محمد حضری منقول است که در قاری سسی یعنی روی در خساره آمده است * ف * چه کردی
 شب که از وی حسنت افزود * در دیگر بخوبی بر تو بگذرد * چه خوردی دوش کاین زیباست داد *
 ز خوبان جهان مالا یست داد * دوش بود محمول یعنی شب گذشته * ی * هها نام صحبت این نازیبان *
 سمن رخسارگان کسین مریان * ترا حسن و جمال دیگر افزود * جمالت را کمال دیگر افزود *
 بلی میوه ز میوه رنگ گیرد * ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد * خوب بود مبتدا پذیرد خراست * بسی زین
 گونه با آن غنچه لب گفت * دلی ادبیچ زین گفتار شکفت * شکفت ای خوش نه شد و این بیت
 مقدّمه مضمت است گونه بکاف محمی مضموم دواد مردف یعنی طرز و روش در رنگ * ی *
 دهن را از ملکم تنگ می داشت * دورخ را از حیا گل رنگ می داشت * مر از طر منگی بالانی کرد
 * نگاه الا به پشت پانی کرد * ز لیسنا چون بید آن سر کشیدن * به چشم رحمت سوسش ندیدن
 * رحمت و رحمت بخشودن و مهربانی کردن * ح * ز حسرت آتش در جانش افزود * بدایغ
 ناامیدی سینه اش سوخت * بناگامی و داع جان خود کرد * رخ اندر کابه اعزان خود کرد *

تصریح نمودن ز لیسنا بیش دایه و التماس حیا که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

چو بان آن کشته سودای یوسف * ز حد گذشت استغنائی یوسف * شبی در کنج خلوت دایه را خواند *
 بصد مهرش به پیش خویش بنشاند * بد و گفت ای تو آن بخش تن من * چراغ افزود چشم روشن
 من * گراز جان دم زخم پرورده است * در از تن شیر رحمت خورده است * دم زدن کنایت
 از سخن گفتن است * ی * در از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی خورد است *
 ز مهر تو که از مادر ندیدم * بدین پایه کمی بینی رسیدم * ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این
 این چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی تو رسیدم * چه باشد که طریق مهربانی * بمنزل
 گاه مقصودم در حالی * ز بحر آن تکیه و بنجور باشم * در زان جان جهان بهجور باشم * چو زین جان یار
 بیگانه است با من * چه حاصل ز آنکه همگانه است با من * حاصل یعنی فایده * ف * یعنی اگر یار من
 با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همگانه شدن او با من دیگر با بودن او مرا چه فایده است *
 همان معشوق که عاشق نفور است * بصورت گرچه نزدیک است دور است *

چو پیوندی نباشد جان و دل را * چه خیزد از ملاقات آب و گل را * جوایش دادد ایه گای پری زاده
 که ناید با تو از حور و پری یاد * مصرع ثانی صفت پریزاد است * جمال دلربا و ادب است * که بر باید
 دل و دین از خردمند * مصرع ثانی صفت جمال است * اگر نقاش چین از آرزویت * کشد و رنگد
 نقشی زردیت * که دکه بفتح کاف عربی بمعنی خانه باشد * ی * تنگد بهت خانه را گویند * بنان یکسر
 بیویت زنده کردند * رخت بینند و از زبان بنده کردند * بگو از رخ نمای آشکارا * نبی عشق جان
 در سنگ خارا * چو بخرامی بیباغ از عشوه کاری * درخت خشک را در جنبش آری * بصحرا
 آهوانت گریبند * بر گان از رخت خاشاک چینند * جو افسون خوانی از لعل شکر خا * رسد
 مرغ از هوای ز دریا * بدین خوبی چنین در مانده چونی * چرا چندین کنی آفرز بونی * ز مرگان نادر
 از ابرو گمان کن * شکار آن بلاد دستان کن * بتاب از زلف خم در خم کمندی * پانش
 نه بهرم وصل بندی * بتاب با کسر امر از تاقن است و خم در خم بمعنی پیچ در پیچ صفت زلف
 است ای از زلف خود که پیچ در پیچ است کمندی برای فید کردن یوسف تیار کن * رخت
 بنار خش را سوی خود تاب * بهم رایش هم زانوی خودیاب * بر رفتار آدرین نخل رطب با
 بر راه لطف آرا از لطف رفتار * این هر دو قامت خود را در رفتار آرا لطف اول بمعنی مهربانی و
 بمعنی نرمی و نازکی یعنی یوسف را در راه مهربانی یار و سبب خوبی و نرمی و نازکی رفتار *
 باب از خنده شهد افشانی ده * و زان شهیدش بخود چسبانی ده * چون خنده معشوق را بشیرینی
 و صفت می کنند بنا بر آن می فرماید که ای زلیخا خنده کن و از سبب خنده تو از لب های تو شهید خود افشاند
 و یوسف را از آن شهید با وجود تن خود چسبانی و چسبندگی و اتصال ده * به سبب کوی خود کن
 چشم ادباز * چو چوگان سوی خود سازش صد انداز * سبب کوی کنایت از زنج است و باز بمعنی
 کشاده * ی * یعنی زنج خود را در نظر یوسف در آرد تا متون تو گردد * بروی از مشک خال
 دل کسل نه * ز شوق خال خود داغش بدل نه * زلیخا گفت کای مادر چه گویم * که یوسف چه می
 آید برویم * یعنی از آنچه که از یوسف بروی من سخن بگوید بدین کوی های می آید چه شرح دهیم * نسازد
 دیده هرگز سوی من باز * چه سان جولان گری با او کنم ساز * اگر مرگم از دورم نه بیند * و گر خور
 بر زمین نورم نه بیند * ای اگر آفتاب شوم نور مرا بر زمین نه بیند * چو مردم نور دیده گر فرایم * به چشم
 تنگ او مشکل در آیم * یعنی اگر من مانند مردک چشم افزایند نور چشم هر کس باشم ای
 خاصیت مردم چنین باشد اگر کس مرا به بیند نور چشمش زیاده کرد تا بهم در چشم یوسف که از من

سخت ننگ است نوا نم آید یعنی وی هرگز بسن نگاهی نکند * اگر کردی بسوی من نگاهی *
حال من فتادی گاه گاهی * غم من در دل او جا گرفتی * غم او کی چنین بالا گرفتی * غیر عشق یوسف که مر است
نه تما آفتم زیبایی او ست * بالای من ز ناپروائی او ست * اگر آن در با پر و ام کردی * کجا زین
گونه ناپروام کردی * هر دو بفتح بای عجمی بمعنی توجه و التفات آید * مس * و بمعنی میل و رغبت
و بمعنی دانستن و آرام و طاقت آید * ی * و میر نور الله قدس امره در شرح گلستان نوشته که پروا در
عرف عام بمعنی احتیاج بود البته است انتهى و ناپروا بمعنی مرا سیمه و بی فراغت و بمعنی بی قدر و بی قدر
آمده * مس * و بمعنی بی طاقت و بی آرام نیز * هذا ومن لاهله قال فی هذا المقام مقال فافهم *
حواشش داد دیگر بار دایا * که ای خور از جهالت بردمایه * مراد در خاطر افتادست کاری * کزین
کار ترا یزد قراری * دلی وقتی میسر گردد این کار * که سیم آری باش تر ز ز نخر دار * بسازم
چون ارم دل کش سرای * بگویم تا در آن صورت کشای * صورت کشای بفتح کاف عربی بمعنی
صورت کش یعنی نقاش و مصور * بموضع موضع از طبع هنر کوش * کند مشکل تو بایو حرف هم آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند * در آغوش خودت هر جا به بیند * مصر عثمانی مخلوف بر نشیند
است به تقدیر و او حافظ * بجهت در دوش مهر جهالت * شود از جان طلب کاری و صالت *
ز هر سو چون به بیند مهربانی * بر آید کار تا زان سان که دانی * چو بشنید این حکایت راز دایه * بهر چه
از زرد سیمش بود مایه * بدان دست تصرف داد او را * بدان مر مایه که آباد او را * یعنی بر
بهر چه که ز لیخار از زرد سیم بود ز لیخار دایه را دست تصرف داد برای بنا کردن بنای مذکور و دست بمعنی
قدرت آید * ی * و تصرف فرج کردن *

* عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف بود و زلیخا بود *

چنین گویند عماران این کاخ * که چون شد بر عمارت دایه گمناخ * مهار با کسر پیچی که بدان
عمارت کنند دور استعمال فارسی بمعنی عمارت کنند * آمده است * ف * بدست آورد استاد
هنر کیش * بهر انگاشت دستش صد هنر پیش * در هر انگاشت دست آن استاد صد هنر بود تا که
زیاده از صد هنر * بر رسم هندسی کار آزمای * قوانین رصد را در بنانی * رسم بفتح و سکون
نشان و آیین * ح * و هندسی بیای معروف نسبت عالم علم هندسه در صد لغتین چپو تره بار
تغایر مقصد گز که بر مینج کوهی شاه منیج بند مذکور بان حکمان و منجمان نشیند و طودی و غروب ستارگان
و احرار فلکی را نمایند و مشاهد کنند * و این یازده بیت آینه در صنعت و مدح آن استاد مهار

است * چو از پرگار بودی خالیش مشت * نمودی کار پرگار از دو انگشت * ز تشکیلیش بحسب
 سخت آسان * ز تشکیک وی اقلیدس براسان * تشکیلی بالفتح شکل کشیدن و تشکیک
 در شک افکندن کسی را * ج * و بحسب بکسر میم و فتح جیم و سکون سین و کسره طای مهبتین و سکون
 یای تختانی نام کتابیست همان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ ز فانگویا هند رج
 است که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس * ه * واد اقلیدس بالضم و زیاده واد *

اسم رجل وضع کتابا فی هذا العلم المعروف و قول ابن عبدان اقلیدس من اسم کتاب غلط

و شرحنامه اقلیدس بالضم بره و کسر دال نام حکیمی است مصنف بحسبی حاصل آنکه آن استاد چنان
 کامل بود که اگر شکایمی کشید از بحر و شکلی کشید نش کتاب بحسبی که در علم اشکال نهایت دقیق است
 سخت آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعتراض نمودن و در شک افکندن وی حکیم اقلیدس

بان کمال علم و حکمت خود براسان و ترسان بود * چو بر خطز طبعش هر زدی خواست * برد آن کار

بی سطر شدی راست * بچستی بر شدی بر طاق اطلس * برایوان زحل بستی مقرنس *

جست بفتح جیم عربی از حسن بالفتح یعنی خیز کردن * ی * و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم است

و طاق اطلس از عرش و مقرنس بنای مدور و بنای که بر دبه نردبان برود * ه * و قیل نردبان * فر *

مقرنس بالضم یکم و فتح دویم عمارتی که آنرا نقش کرده باشند * ف * حاصل آنکه آن استاد بیک

جست بالای غرض رفته بر فلک هفتم بنای مقرنس تعمیر می کرد * چو سوی پیشه کردی دستش

آهنگ * ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ * بطراحی چو فکر آغاز کردی * هزاران طرح زیبا ساز

کردی * طراحی بنیاد نهادن و طرح بالفتح یعنی انداختن و طرح لغتجین جای دور و چیزی که بوی کسی را

طاعت نبود دوری و افکندن و فارسیان یعنی رشته بنای استمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول

نشانی می کنند بعد رنگ ریزی کنند * ف * عمارات جهان بی مردی ن * نمودی حمده و یک

روی ناخن * بی مرد بن کنایت از دو چیز است اول از بی نهایت دویم از بی ثبات و قرار و حمان

مرد بن کنایت از دنیا است و نمودی یعنی کردی و ظاهر ماضی * به نقش آفرینش چون زدی رای *

شدی از خامه لوح بستی آرای * یعنی اگر می خواست آن استاد که نقش تمام خلقت تیار نماید بر این

یک قلم آن را درست می کرد * به تصویر آنچه بر گلکش گذشتی * ز شرح آن روانی زنده گشتی * آنچه

از قلم او گذشتی دوی تصویر آن کشیده * سنگ از صورت مرغی کشیدی * سبک گران

از جاپیدی * به حکم دایه زمین دست استاد * ز رواند و درای کرد بنیاد * ز زمین دست استاد لفظ

مرکب است بمعنی پسر سجد کار خود بهره مند و بهره ور باشد و دستگاری کامل کار دارد * صفای صفایش
 صبح اقبال * فضای خانایش کنج آمال * صغر بالضم و التشدید خانه و جای بلند * فی * صغر بالضم
 خانه جوین که معروف است * ف * و الغضای جای فراخ و کشاده * ح * و آمال باله بمعنی امید *
 مهند فرش مرمر در مرماش * موصل ز آبنوس و عاج در ماش * مهند بالفتح گستردن * ح * مهند بضم
 میم و فتح تا گستر آیده شده مرمر لغتین جای گذر و راه آمد و رفت * ح * و موصل پیوند کرده شده *
 در اندر در هم آنجا هفت خانه * چو هفت اورنگ بی مثل زمانه * در بعضی نسخ مصراع اول چنین
 واقع شده در اندر در هم در آنجا هفت خانه * در بعضی دروازه که بعربیش باب خوانند * و هم بمعنی یکدیگر
 و هفت اورنگ بمعنی هفت تخت و بی مثل صفت آن و موصوف باصفت مجموع مضاف است
 سوی زمانه و هفت اورنگ زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی در آن صرهای مذکور مانند
 هفت فلک که بی مثل و مانند است هفت خانه بود که ابواب آن در یک دیگر بود و تشبیه خانها با هفت
 آسمان در هفت بودن و بی مثل شدن است و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد *
 مرتب هر یک از لون ذکر سنگ * صفات داده و صافی و خوش رنگ * مرتب ترتیب داده شده
 * ف * بهنم خانه چون چرخ هفتم * که هر نقشی و رنگ بود از دکم * یعنی دیگر خانهها از سنگ های
 رنگین تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که سنگ سفید خالص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ هم
 جو آسمان هفتم خالی بود و تواند که مصراع ثانی صفت کاشف و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان
 آنکه خانه هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضی
 نسخ بهنم خانه هم چون چرخ هفتم * واقع شده یعنی بهنم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقشی آسمان
 هفتم پیش نقش آن خانه کم بود بعضی درین جا کم بفتح کاف می خوانند * مرصع چهل ستون از زر
 بر افراخت * ز وحش و طیر زیبا شکله ساخت * و حش بالفتح و حوش جانور دشتی و حشی
 یکی و طایر پرنده طیر بالفتح جمع * ح * یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن استاد و شکلهای جانوران و خوش
 نقش کرد * پیای هر ستونی ساخت از زر * غزالی ناف او پر مشک از فر * غزال آهوه مشک
 از فر مشک تیز بو * ح * غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک از فر صفت غزال * ز طاووسان
 زرین سخن او پر * بزیبای مرصع ساقش از زر * میان آن درختی هر کشیده * که سناش چشم نادر
 بین ندیده * بزیبای بیای معروف مصدری یعنی برای زیبای شدن و در بعضی نسخ مصرع ثانی این
 بیت چنین واقع شده بدوهای مرصع در تنختر * بر وزن تفعیل فرامیدن * ح * مرصع آن سخن خانه و

مرجع شین درخت است * زسیم خام بودش نازنین حاق * ز زرا غصانش و از فیروزه او راق
 * غصن بالفم شاخ درخت و اغصان و غصون جماعت * ح * بهر شاخش ز صنعت بود طیار * ز مرد
 بال مرغی لعل منقار * ز مرد بضم اول و دویم و سیوم سنگی است صبر که بدیدن آن مار
 کور شود * ف * و بال بهتازی از آدمی و حیوان پرنده دست بود از کتف تا صرناخن و بسم
 و از جانوران پرنده جناح * ی * و منقار نوک مرغ * ح * بود ترجمه کان از افعال ناقصه است
 اسکمش مرغی و طیار جراحان و ز مرد بال و لعل منقار صفت مرغ است یعنی از کاری گری آن
 استاد بر هر شاخ اندرخت بود مرغ صرخ نوک و سبر بازو که تصویر کرده شده بود پرنده و
 پرواز کننده * بنام ایزد درخت سبر و خرم * ندیده هرگز از باد خزان غم * نیمه مرغان آن با مردمان
 زام * بیک جا کرده صبح و شام آرام * در این خانه مصور ساخت هر جا * مثال یوسف و نقش
 ز لیلخا * بهم بنشسته چون معشوق و عاشق * ز مهر جان و دل با هم موافق * با هم بایک و گم * بیک جا
 این لب آن بوسه داده * بیک جا آن میان ایر کشاده * این اشارت است بز لیلخا و آن اشارت
 است بیوسف یعنی در هر جا و مقامی از آن خانه شکل یوسف و ز لیلخا تصویر کرده شده بود چنانچه
 در یکجا بوسه دادن ز لیلخا بوسف را مصور بود در جای دیگر کشادن یوسف میان ز لیلخا و از اربند
 مصور و منقوش بود * اگر نظارگی آنجا گزشتی * ز حسرت دردانش آب گشتی * ای دهن
 بیننده آن اشکال و تصویرات از لعاب بسیار که از طمع و حسرت و شوق پیدا می شد پر می گشت
 * هانا بود سقف اد سپهری * بر او تابنده هر جامه و مهری * از ماه و مهر کنایت نقش یوسف و ز لیلخا
 است * عجب ماهی و مهری خون دو پاکر * ز چاک یک گریبان بر زده سر * دو پاکر نام برج جوزا که
 توانان نیز گزیدش * نمودی در نظر هر روی دیوار * چو در قفل چهار ان تازه گلزار * نمودی قفل
 لازم است در نظرای در نظر هر ناظر هر روی دیوار قاعا نمودی واقع شده * بهر گل بر زمین اش
 بیش و پاکم * دو شاخ تازه گل پیچیده با هم * یا بمعنی و یا بمعنی مصاحبت و مفارقت است و ضمیر
 شین راجع بکاخ است و پیش و کم بمعنی بزرگ و خرد و شاخ موصوف و تازه گل صفت یعنی
 دو شاخی که کاش تو تازه باشد و دو شاخ تازه گل کنایت است از نقش یوسف و ز لیلخا حاصل
 آنکه بهر گلی که بر صحن زمین آنگاه مصور و منقوش بود خواه آن گل کمان بود یا خرد و شاخ تازه گل با هم
 پیچیده بودند یعنی بهر برگ گلی که بر زمین آن کاخ بود صورت یوسف و ز لیلخا با هم پیوسته و نقش کرده
 دیانزد یک هر گلی آن هر دو شکل کشیده * ز فرش آن زمین هر جا شکسته * دو گل با هم بهد

باز خفته * مراد از دکل همان صورت یوسف و زلیخاست * در آن خانه نبود انصاف یک جای * تنی
 زان دو دلارام و دلارای * دو دلارام دو دلارای کنایت از نقش یوسف و زلیخاست *
 به سودیده و در دیده کشودی * ز اول صورت ایشان نمودی * دیده بمعنی چشم آید * می نمودی
 ای بانظر آمدی و ظاهر شدی * چو شد خانه بدین صورت مهیبا * یوسف شد فرزند شوق زلیخا * کلمه ما
 بمعنی باست یعنی چون زلیخا این خانه معصوم را دید و عشق وی با یوسف زیاده گردید یا بمعنی آنکه
 عشق زلیخا که بر یوسف بود از دیدن آن خانه افزون شد * بهر نوبت که آن بت خانه را دید * در و
 مهری دگر از تو بچسبید * فهمید دید راجع مرز زلیخاست و مرا از بت خانه همان خانه معصوم است و
 مشارالیه او زلیخاست * بلی عاشق چو بیند نقش طابین * شود زان نقش حرف شوق خوانان *
 ازان حرف آتش او تاز گردد * اسیر داغ بی انداز گردد *

* خواندن زلیخا یوسف را به اسلام را معنی آن خانه و مطالبه وصال نمودن *

چو شد خانه تمام از سعی استاد * به ترتیبش زلیخا دست بگشاد * ترتیب مرتبه مرتبه آوردن * ف *
 و مراد ازان در اینجا آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آن خانه است باکنند فرش و گستردن
 بساط و افزودن قنادیل و غیر آن * زمین آراسته از فرش حریرش * جمال افزودن از زمین
 حریرش * جمال بالفتح خوبی و خوب شدن * ح * افزودن متعدی است بمعنی زیاده کرد * قنادیل کبر
 پیوندش آویخت * ریاحین بهر عطرش در هر آویخت * همه باستی با ساخت آنها * بساط فرنی
 انداخت آنها * در آن حشرت که از هر چیز کس * نمی بايست الا یوسف و بس * عطرها کبر
 بوی خوش و داروی خوشبو * ف * ریاحین گلها و صندل و فمیر شین راجع بفتحه تکه است یا بسوی
 زلیخا است و اولی سیاق کلام ثانی است * بنی بیروی طابین گریه است * به چشم عاشق
 مشتاق زشت است * بر آن شد تا که یوسف را بخواند * بصد و عزت و جاهش نشاند * ای
 یوسف را * بخلوت باجهالش عشق باز د * بمیدان و صفاش و خوش تاره * ز لعل جان فریادش
 کام گیرد * بزلف مرکش آرام گیرد * دلی اول جمال خود بیار است * و زان میل دل و صف
 بخود خواست * بزور نماندش احتیاجی * ولی افزودن ازان خود را در اجور * رواج * بلفه
 رزای * ف * ترویج روانی دادن متاع و درم را * ح * بخوبی کل به سستانها سر شد * دلی ار
 عقد شبیم خوب تر شد * تمثیل و تائید مضمون بیت اول است سر شدن کنایت از مشهور شدن
 و عقد با کس کردن بنده زان و ملک مرد اوید * ف * زخاره رنگ کل را تازگی داد * لطافت را

نکو آوازی داد * کل کنایت از روی در خساره زینخواست و لطافت با لفتح نیکوئی و پاکیزگی ز و نرمی
 و نازکی و لطیفه در اصطلاح موفیه عبارت است از اشارت و حقیقی است که مرسم شود در فهم
 از روی نفس و عبارت کنجایش نداشتن باشد * فی * ز و سیمه آبروان را کار پرداخت *
 هلال عید را قوس قزح ساخت * پرداختن آراستن و جلادادن آمده * سس * و هلال عید
 کنایت از آبروان است * قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن است بر رنگهای مختلف چه
 قوس قزح رنگ مرغ و سبز دارد و قوس قزح کمان شکلی است ماون یلون های مختلف و آن
 خبر در هوای آبرو باشد و سبب ظهور روی آنست که آفتاب از حجاب آبرو زمین نمناک یابد و در
 هوا از کس آن که در برابرهای رقیق و صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغرب
 باشد ظهور روی در جانب شرق شود و اگر شرقی بود ظهورش بمغرب شود کذا فی التالیف و
 فی اسکندری قزح بشفاف منعموم و زای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید آن را قزح
 گویند و در اصل نام قزح دیویست جهلا که قوس قزح می گویند شاید گفت بلکه قوس الله باید
 گفت کما جاء فی الحدیث و اهل پارسی قوس رستم نیز گویندش * نغوله نسبت موی عنبرین
 را * گره در یک و گرز و مشک چین را * نغوله باول مفتوح و ثانی منعموم و و او مجهول دلام مفتوح
 و اخفای زلف را گویند * ی * و در اسکندری گفته که نغوله زلف و کلاه زلف بر شکن و کلاه
 دکاف فارسی منعموم پیچیده و پنج زلف انتهی و موی عنبرین موی سیاه و خوش بود مشک
 چنین کنایت از موی سیاه و خوشبو است * ز پشت آویخت مشکین گیسوان را * ز عنبر داد
 پستی ارخوان را * ارخوان بفتح یکم و سیوم گلی است برنگ مرغ و قبل گیاهی است مرغ
 و صبیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آمده است و در تمام
 حال یکبار بر کههای باریک آرد و بتامل معلوم شوند * ف * و مراد از عنبر موی سیاه است و ارخوان
 کنایت از پشت و قفاست * کل ساخت چشم از حرمت ناز * سبه کاری مردم کرد آغاز * سبه
 کاری بیای * و مصدری بمعنی ظلم و جفا و فریب و شومی * ماد از عنبر تر جابجا خال * جانان کرد
 عرض صورت خال * عنبر بر کنایت از عنبر خالص و تازه است و جانان کنایت از یوسف
 است که در عرض ای ظاهر زین صورت خال خود بایار خود در خیال خویش که این خال پاهیا بروی
 مرغ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تومی موزد * که رویت آتشی
 در من فگند است * بران آتش دل و جانم سپند است * به خطی کشید از نیل چون میل * که شد

مصر جمال آباد زان نیل * مر کنایت از پیشانی است و میل با کسر جوب هر نامه کش * ح *

یعنی زینغام خط نیل بکون بر جبین خود مقدار میل برای زیب کشید * نبود آن خط نیل بر رخ ماه *

که میلی بود بر چشم بد خواه * ای برای کور کردن چشم دشمن میل با کسر بمعنی آهن و کمال

* ح * این جا همین معنی دارد * مگر مشاطه دید آن تر کس مست * فتاد آن جاش میل هر مه

از دست * ماشطه و مشاطه زنی آر اینده غروس * فی * و مگر این جا بمعنی شاید و تر کس

مست کنایت از چشم است وجهی دیگر برای افتادن خط سیاه پریشانی زینغامی فرماید که

شاید مشاطه چشم مست زینغام را دید مست و بیهوش کرد دید و بی اختیار میل هر مه از دست او

پریشانی وی افتاد و خط عمری ظاهر شد * بدستان داد سپین پنجره رنگ * کزان درستان دلی

آرد قرچنگ * درستان بمعنی مکر و حيله آید و جمع دست * منس * بخلاف قیاسن * ی *

بگفت نقشی زد او را خورده بر روی * کزان نقشی بدست آید نگاری * کلمه را عوض اضافت گفت

است بسوی او آمده و اد اشعارت بر زینغامست و قاعل زد خورده کار دست خورده کار بمعنی و اناد

بار یک بین یعنی دانای بر گفت زینغام نقشی زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زینغام عشوق

و در بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شده و بگفت بر آفر خورده کاری * بفضوق گونه عنایت تر داد

* بخانه ز اشک عنابی خرداد * فذوق بکسر اول و لغت سیوم میوه ایست بمواز نه سپاری مغز

دار برنگ لعل و سیاه می باشد * و در منتخب گفته که فذوق بضم الفای و الادل میوه ایست

معروف که آن را بندق نیز گویند و فی جمیع الفرس فذوق هر حرف و بندق مغرب آن نست و بر طویل تشبیه

انگشت مه انبر فذوق گویند چنانچه مولانای جامی فرماید * بفضوق گونه عناب تر داد * ائهی و گونه

بضم کاف عجمی و داد هر حرف بمعنی رنگ * ی * عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب

که میوه ایست ولایتی مانند کنار مرغ می باشد معنی آنست زینغام انگشتان خود را مرغ رنگ خونی

مرغ او اطلاع باشد * درین صورت ربط مصرع ثانی با اول و اطلاع یافتن بانان بر اشک خونی

مرغ بسبب مرضی بنان عنای دارد مگر گویم که عمرت بنان به سبب مالیدن و مسح کردن اشکهای

مرغ بسبب انگشتان از جشمان باشد چنانچه در غزوات است که وقت گریه اشکها را از چشم

بانگشتان پاک کنند و در بعضی جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بفضوق تشبیه میدهند درین صورت

این معنی چشم را بسبب که پستن خون مرغ رنگ کرد تا بانان را از اشک مرغ خردد بی تکلیف

راست و درست شود * بصنعت و هلال مر قفارا * ز طباب شفق کرد آشکارا * و هلال
 کنایت از هر ناخهای بدور و غرایض بدری اشکل را که بکوشت چسبیده اند و در قطع نمی آیند
 براه تعبیر کرده و ماه قفاصفت و هلال است و رنگ حنا و مرغ را بشفق تشبیه کرد حاصل
 آنکه ز لیلحا که سرمای و ناخن خود را سرخ رنگ کرد چنان کرد که گویا بصنعت خود و هلال را
 که آن هلال ماه قفا بود یعنی قفای هر یکی از آن و هلال ماه بدر بود از پرده شفق بردن آورد *
 که تا از تارم دولت هلالی * نشاطی بخشد از عید و صالی * کاف تعلیلیه است و مضمون لحن بیت
 هلت اشکارا کردن است و هلالی بیای بجهول مبتدا است و نشاطی بخشد خبران چون در ظاهر
 هلال مرده عید هم باشد میگوید که ز لیلحا هلال مرغ ناخن خود را از شفق رنگ مرغ برای آن هلال
 از بلندی دولت ز لیلحا خوشی بخشد مرده عید وصل یا ده * نمود از طرف طایف کوشواره *
 قران افکنده را با ستاره * کوشواره زیوری که در گوش اندازند و قران ما گسر پیوستن دو صاره
 در برج واحد و صاحب قران آن را گویند که در سال ولادت او زمره و مشتری را قران بوده باشد
 * صی * کوشواره را با ستاره تشبیه کردند و رخساره را با ماه یعنی ز لیلحا کوشواره را که از کرانه رخساره
 قران داد گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شد * که تا آن دولت دنیا دیدنش * به حکم آن قران کرد
 قرینش * دولت دنیا و دین کنایت از یوسف عرم است و هر دو شین که مضاف الیه اند عابد
 بز لیلحا است * چو غنچه با جمال تازه و تر * لباس نو با پوشیده در بر * مرتب ساخت بر تن پیراهن را *
 دگل بر کرد دامن سمن را * تن ز لیلحا را با گل تشبیه کرد و پیراهن را با سمن که گل سفید است
 یعنی ز لیلحا تن خود را که در پیراهن کردید ان ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد * شعار شاخ
 گل از با سمن کرد * سمن در جیب دگل در آستین کرد * شعار به گسر جامه که بر تن سایه چون
 پیراهن و از ارد و جزان * ح * و شاخ گل کنایت از قد ز لیلحا است و یا سمن بقیع مین نام کلی است
 سفید رنگ * ف * و این با کنایت از پیراهن سفید است و سمن کنایت از گردن ز لیلحا است
 که سفید و روشن بود و جیب یعنی گریبان پیراهن است و گل کنایت از دست و ذراع ز لیلحا
 است و المطاب واضح * ندیدی دیده که کردی تامل * بجز آب تنگ بر لاله دگل * مفعول ندیدی که
 پیراهن است محذوف است یعنی هیچ چشمی اگر تامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن ز لیلحا ندید
 مگر مانند آب تنگ و صافی و سفید که بر گل و لاله باشند یعنی چنانچه شبهم و غیره بر گل و لاله می نماید
 هر چنان پیراهن که صاف و لطیف و سفید بود بر تن باد که چون لاله دگل بود می نمود * موجب آبی

دو و از نقره خام * دو ماهی از دو مساعد کرده آرام * کلمه از درازد و مساعد ترجمه من بیایند است
 بیان دو ماهی است یعنی آن پیراهن مجب آبی بود در آن دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو مساعد
 زینک است آرام کرده * زدستینه دو مساعد دیده رونق * ززر که دو ماهی را مطبق * دستینه
 بالفتح دست برنجن * ی یعنی زیور که در دست پوشند مال هر دو مصراع واحد است یعنی زینکا
 که هر دو مساعد خود دستینه زد پوشید گویا دو ماهی را از طلقه مطبق گردانید و تواند که مضمون هر مصراع
 عاصیده باشد فعلی به امر ادا زدستینه باز بند باشد مقصود آنکه بر بازو خود پوشید و بر آستین خود سوار
 * زخس میداد با مساعد گواهی * که خسش گیرد از مه تا جاهی * ای رخ و مساعد زینکا هر دو گواهی این
 معنی میدادند که خسش الخ * چو به نازک تمش شد پیراهن راست * بزکش دیده چیش بیاید است
 زرش صفت دیده ای دیبای که از زینکا یافته شد و تارهای زر بر آن کشیده باشد * بت چین با هزاران
 نازینی * بجولان آمد از دیبای چینی * بت چینی کنایت از زینک است * نهاد از لعل سیراب
 و زرخشک * فردزان تاج را بر خرمن مشک * ضمیر فاعل در نهاد عاید به زینک است و لعل
 سیراب لعل خالص و آبدار و زرخشک یعنی زر خالص و مجرد * * خرمن مشک کنایت از
 سدانست و قول از لعل سیراب و زرخشک دو ترکیب طالع از لعل و زر خالص بود * شد
 از گوه مربع جیب و دامان * به صحن خانه خود طادس خرامان * اسم شد ضمیر است در و راجع بزینکا
 و طادس خرامان خرامان و به صحن خانه طرف شد و قوله که از گوه مربع جیب و دامان طالع است از ضمیر
 شد یعنی زینکا در صحن خانه خود مانند طادس خرامان شد در طالی که جیب و دامانش از گوه مربع
 بود * خرامان می شد و آینه در دست * خیال حسن خود تا خود همی بست * چو عکس روی خود دید از
 مقابل * بیان نقد خود را یافته کامل * ز نقد خود درون کپه طرب کرد * بقصد آن خریداری طلب کرد *
 بخت و حوی به کس فرستاد * پرستان ز پیش و پس فرستاد * در آمد ناگهان از
 در چو ماهی * عطار و خشمی خورشید طایی * فاعل در آمد به صفت * وجودی از خواص آب و گل دور
 * جبین و طلعتش نور عالی نور * طلعت بالغ و اسکون یعنی دیدار * ح * از و یک لیمه ز روشن
 جهانی * و زدیک حرف هر دو استانی * ز لیمه اجموده بروی افتاد * ز شوقش شعده گوی درنی افتاد
 گرفتش دست گای با کیزه سیرت * چراغ دیده اهل بصیرت * گرفت دستش ای گرفت زینکا
 * دست یوسف را * بنا میرد چو نیکو بند تو * بهرا حسان و طفت از زنده تو * از بند بمعنی زینکا یعنی تو
 برای هر احسان و لطفی که با تو بکنند لایق زیبا هستی * ز نیکو بند گهای تو نازم * بطریق صفت کردن

فرازم * بیاتحق شناسست باشم امروز * زمانی در حیاست باشم امروز * کنم قانون احسانت کنون
 ساز * که تاباشد جهان گویند از ان باز * مادامی که همان باقی ماند قصه احسار تومی گفته باشند * به نیرنگ
 و فسون کرد خود بدون برد * بادل خانه اول از ان هفتش درون برد * که از حد بدون برد ز لینگ آن
 نیرنگ و افسون را یعنی یوحنا رادر میان خانه اول از ان هفت خانه سرای برد ز لینگ * ز زمین
 در چو داد اندام گذارش * بغض آهنین کرد استوارش * چو شد در بسته از آب مهر بکاشاد *
 ز دل راز درون خود بدون داد * نخستین گفت گای مقصود جانم * که جان را جز تو مقصودی ندانم
 خیال خود بخواب من نمودی * بطفلی خواب از چشمم بودی * ز سودای خودم دیوانه کردی *
 تنگنمای خودم هم خانه کردی * نظر بکشاده در نظاره تو * بدین کشور شدم آواره تو * ندیدم چاره
 آوار گیها * کشیدم در نعمت پیار گیها * کنون کز دیدن روی تو شادم * ز بی روی تو ام بس نامرادم
 بیروی بیای معرف مصدری بیوجهی و بی التفاتی * ز بیروی گذ روی بمن کن * ای توجهی بمن آن
 ز روی مهر بمن تک سخن کن * جوابش داد یوسف سر فکند * که ای هم چون مست صد شاه
 بنده * مرا از بندگی آزاد کردان * بازادی دلم را شاد کردان * مرا خوش نیست این جا بالو باشم
 پس این برده پنهان با تو باشم * توکان آتشی من پنبه خشک * تو باد صصری من نفخه مشک
 صصری باد تند سنجت * ح * و نفخه با لفتح بوی * ف * کجا این پنبه با آتش بر آید * چه سان
 این نفخه با صر صر گر آید * ای میل کند * ز لینگ آن نفس جز باد شرد * ای آمد می که یوسف این سخن
 لغت * سخن گویان بد یگر خانه اش برد * بر او قفل و کرم محکم فرو بست * دل یوسف از ان اندوه
 شکست * دگر باره ز لینگ ناله برداشت * نقاب از راز چندین ساک برداشت * به گفت ای
 خوشتر از جان ناخوشی چند * بپایست می کشم هر سرکشی چند * تهی کردم خزان در نهایت * متاع عقل و
 دین کردم فدایت * بیان نیت که در ماتم توشی * متعلق است بکردم * بزیر طوق فرمانم تو باشی
 زان کز طاعت من رو تابی * بهر ره بر خلاف من شتابی * به گفتاد رکنه فرمان بری نیست * بعضیان
 زیستن طاعت درمی نیست * بران گاری که نپسندند و خداوند * بود در کارگاه بندگی بند * بند بالفتح
 باقی تازی و سکون نون صری که بیش آب به بندند و بعضی کرده و عقد آید * بی * بدان کارم شناسائی
 نهاد * بران و حتم توانائی مبادا * ای بکاریکه نامرضی خداست مرا شناسائی و توانائی مبادا * در آن
 سخن کوتاه کردند * بدیر خانه منزل گاه کردند * ز لینگ بردش قفل دگر زد * دگر سان قصه اش
 را سینه هر زد * بدین دستور ز افسون و فسانه * همی بردش درون خانه بخانه * بهر جانقه دگر

همی خواند * بهر جانگانه دیگر همی راند * نکته سخن باریک * بشش خانه نشد کاش میسر * نیاید
 مهره اش بیرون ز ششدر * میسر آسان و عقل مهره و ششدر باز بست * چو بر * بهنم خانه کرد او را
 قدم چست * کشاد کار خودار * هفتمین جست * بلی نبود درین راه ناامیدی * صیاهی را بود در رسیدی
 ز صد و کرامیت بر نیاید * بنو مبدی کار خون کردن نشاید * جگر خورن محنت کشیدن * در می دیگر
 نیاید زد که ناگاه * از ان در سوی نقد آوری راه * در آوردن ز اینجا یوسف
 مر مر باغانه عظیم و نذل کردن مجهود در نیل * قصد ز کریختن یوسف عم و ماندن ز اینجا در نهر تاسف
 سخن بر این کاشانه راز * چنین بیرون ده از پرده آواز * برده دل و کاشانه معنی خانه * * *
 دشمن پرداز مورخ است و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف و زینجاست * که چون
 نوبت بهنم خانه افتاد * زینجا از جان بر فاست فریاد * که ای یوسف به چشم من قدم نه *
 ز رحمت پادشاهین روشن حرم نه * این روشن حرم کنایت از خانه هفتمین است * در ان حرم
 حرم گردش نشین * بزنجیر زرش زد قفل آهن * نشین قرار گاه * حرمی یافت از اغیار
 خالی * ز چشم طاسندان دورش حوالی * حوالی گرداگرد * درش ز آمد شد بیگانه بسته *
 امید آشنایان زان گشته * در و جز عاشق و معشوق کس نه * کزند شعله و آسیب عین نه
 کزند بالفم و کاف قار سم آفت و چشم زخم و آفت بمعنی رنج و محنت * ف * رخ معشوق
 در زیر آینه ناز * دل عاشق مرد و شوق پرداز * هوس را عرصه میدان کاشانه * طمع و آتش
 اندر جان فتنه * عرصه بالفتح کشادگی میان سرای عرصات جمع * ح * بهر کشادگی که در ان
 درخت باشد * * * زینجا دیده مست جانان * نهاده دست خود در دست جانان * نشین
 نکته های دلیلی برش * فرامان بر و تاپای سر برش * بالای سر بر انگذ خود را * باب دیده گفت
 آن سر و قدر را * ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زینجا یوسف را * که ای کلر خ بردی
 من نظر کن * به چشم لطیف سوتی من نظر کن * اگر خورشید روی من ببیند * چو ماه از خرمن
 من خوشه چینه * مرا تا کی بدین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم ببندی * بدین سان
 در دل بسیار میگردد * بیوسف شوق خویش اقامت می کرد * شوق بالفتح آرزو مند شدن
 و آرزو مندی نمودن و آرزو مندی کرد انیدن و در او نختن در سمان بزنجیری * آرزو مند
 آن نیت مندی و لازمی آمده است * ف * ولی یوسف نظر بر خویش میداشت * ز بیم فتنه

سر در پیش میداشت * یعنی بسوی زینگار جهت خوف فتنه نظر نمی کرد * بفرش خانه
 چشم افکند در پیش * معور دید با و صورت خویش * ز دیوار حیرت افکند بستر * گرفته یکدگر
 را تنگ در بر * از آن صورت روان صرف نظر کرد * نظر گاه خود از جای دگر کرد * صرف
 بالغتم کرد ایندن * ف * اگر در رو کردیوار را دید * بهم جفت آن دو گل رخسار را دید *
 رخ خود بر خدائی آسمان کرد * بسفت اندر تماشای همان کرد * هم چنین است با در اکثر نسخ
 یعنی یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد در سفت آن خانه همان
 جفت شدن دیار پیوستن یوسف و زینگار اوید در بعضی نسخ رخ خود را خدای آسمان
 کرد * واقع شده خدای کسره های مهمل و ذال معجمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان
 کرد ای جانب آسمان موجه کرد او کی و مناسب همین تمنج می نماید * فرودش میل از آن
 سوی زینگار نظر بکشد بر روی زینگار * مراد ازین میل میل دیدن بسوی زینگار و غبت نظر
 بردی از حث تا باد گلام کند و خود را بسختیهای شیرین تحمل آمیز از در طه عیان خلاص کند و زینگار
 را از آن خطر بازدارد چنانکه مصراع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب یوسف است
 مویدانست به میل وصل و در غبت مجامعت با او طاشاد کلا که از جناب انبیا که هر ذهاب صحیح
 معصوم اند از گناه کبایر و صفایر عمد او خطای چنین میل سرزند * زینگار از آن نظر شد تازه امیز *
 که تا بد بردی آن تابنده خورشید * باوه ناله دزاری در آمد * ز چشم و دل بخون باری در آمد
 * تا که وای کفن دزاری کردن با او از بسند * ف * که ای خود کام کام من زد اکن * بوصل خویش
 در دم را داد اکن * روا بالفتح بمعنی روان آید * می * منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو
 عمر جادوانی * چنانم از تو دور ای کنج نایاب * نایاب * نایافته * که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 * کشته اسم باشد بی جان خراب باشد تشنه اسم باشد بی آب خراب باشد * زداخت حال مادر تاب
 بودم * ز عشقت بی خورد بی خواب بودم * مر ازین بیشتر در تاب گذار * چنینم بی خورد بی
 خواب گذار * بحق آن خدای بر تو سوگند * که باشد بر خدایان خدایان * باین حسن جهانگیری
 که دادت * باین خوبی که در عارض نهادت * باین نوری که تابد از جیبست * که داد و نادر را
 در بر زمینت * با بر روی که اندازی که داری * بسرد خوب رفتاری که دردی * به محراب کمان
 ابروی تو * بقلب کمنه گیسوی تو * یاد و نرگس مردم قریبت * بدی با پوش مرد بامه زیبت *
 پوشش بمعنی پوشنده دیبا پوش صفت خرد بامه زیب است * بان سوی که میکوی میانش *

بان خنج که می خوانی دانش * مشکین نقطه ات بروی گلرنگ * شیرین خنده ات از یخ
تنگ * باب دیده امن ز اشتیاق * باه کرم از سوز فراق * بحرمانی که زیر گهر از دی *
کر فتاری هزار اندوم از دی * باستیای عشقت بر وجودم * باستغنائت از بود و نبودم *
که بر حال من بیدل * بخشان * زکاری مشکلم این عقده بکشای * بدل عمریست تا داغ تو دارم
* هوای بوی از باغ تو دارم * زمانی مرهم داغ دلتم شو * به بوی رونق باغ دلتم شو * ز قحط بهر
توبس ناوانم * به بخش از خوان و صلت قوت جانم * در بعضی نسخ ز قحط هم واقع شده برین
تقدیر اضافت بیایه است * ز توان غل تر فرماز من شیر * مکن در خوان جان هیچ تقصیر *
هر ما کنایت از قضیب است و شیر کنایت از فرج زلفاست * مرا زین شیر و خرقه قوت جان
ده * ز جان دادن درین قحطم امان ده * حواش دادیوسف گای پری زاد * که ناید تا تو
کس را از پری یاد * مگیر امروز برهن کار را تنگ * مزن بر همیشه عضویم سنگ * مکن تر
ز آب عیان دامنم را * سوز از آتش شهوت تنم را * بان بیچون که جو نامور است اوست
ان قسم است بان خدائی که چو نهانکاشته و پید کرده اوست * بر دنیا چون در دنیا صورت اوست
* ز بحر خود داد گردون جانی * ز برق نور او خورشید تابی * بیاکانی کز ایشان زاده ام من * از باکان
مراد انبیای است که اباد اجداد یوسف بودند * بدین پاکیزگی افتاده ام من * بدین خوبی
پیدا شده ام من * ایشان است روشن گوهر من * دویشان است رخشان اختر من *
از ایشان ای باکان * که گرامر ز دست از من بداری * مرا زین تنگ ناپیرون گذاری بزودی
کارانی بینی از من * هزاران حق گذاری بینی از من * ز لعل جان فرایم کم یابی * بقدر گشتم
آرام یابی * مکن معجیل در تحمیل مقصود * سادیری که خوشتر باشد از زود * در مثل است که
هر چه دیر آید درست آید * ساز اید است محض برای تحسین آورد اندو ستور العین گفته
که گاهی الف محض برای تحمیل لفظ آید چون گفتار ای گفت و رفت * کز افقه بید نیکو برورد ام *
به است از زود تا نیکو حراجم * نیکو صفت دیر است در دوام متعلق بافتد و صید را موقوف
الانرباید خواند یعنی دیر نیکو بهتر است از زود تا نیکو * سراجم مقصود آنکه صیدی که بد بر نیکو
درنگ و مکث نیک در دوام افتاد بهتر است از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نیک و
موافق مقصود نبود * ز لیساک گفت که نشسته بجزتاب * که انداز و بفرود خوردن آب * ز شوقم جان رسیده
بر لب امروز * نیارم صبر کردن تا شب امروز * کی آن طاقت مرا آید پیدار * که تا وقت ذکر

اندازم این کار * مذاتم مانعت زین مصاحبت چیست * که توانی بمن ایک لحظه خوش زیست
 بآمانای من ران دو چیز است * عتاب ایزد و قهر عزیز است * اول عتاب خدای تعالی
 دوم قهر و خشم عزیز مصر است اگر بر این معنی اطلاع یابد * عزیز این کبچ نهادی گرداند
 * بمن صد محنت و خواری رساند * برهنه کرده تیغ آسان کردانی * کشتد از من لباس زندگانی *
 ربی حکایت که در روز قیامت * جوافه بر زناکاران فرامت * فرام بالغتجندی پوسته
 و عذاب و هلاک * ح * جزای آن جنفکیشان نویسند * مرا مرد فترایشان نویسند * آن جنفکیشان
 اشارت بزناکاران است یعنی فرشتگان چون بخری آن زناکاران بنویسد مرا مرد فتران
 زناکاران و مردار ایشان بنویسد و جزای من نیز زیاده تر و عظیم تر از جزای دیگران بنویسد
 زیرا که مرتبه انبیاء علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان
 هم بالاتر و زیاده تر باشد و بعضی گویند که ان اشارت بزناکاران است و مراد از جنفکیشان همین
 لفظ است یعنی جزای آن زناکاران همین لفظ جنفکیشان نویسند و فیه نافیہ * زینجا گفت زان
 دشمن میزدش * که چون روز طرب بنشینم پیش * بنشیند آن دشمن پیش من در روز
 خوشی و عشرت * و هم جامی که با جانش صتیزد * زستی تا قیامت برنجیزد * یعنی جام زهر
 هلاک که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنوشانم آن عزیزان صردا * تومی گویی خدای من کریم است
 * همیشه برگزگاران رحیم است * مرا از گوهر و زرد خزینه * درین خلوت مرا باشد دونه *
 که اسازم همه بر کنایست * که تا باشد ز ایزد عذر خواست * بگفت آن کس نم کاخند پسندم *
 که بینم بر کس دیگر گزندم * خصوصاً بر عزیز می گز عزیز * ترا فرمود پیر من کنیزی * خدای من که
 توان حق گزاریش * بر شوت کی شود آمرزگاریش * بجان دادن چو مردار کس نگیرد *
 در آمرزش کجا شوت پذیرد * ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن * زینجا گفت گای شاه
 جوان بخت * که هم تاجت میسر باد و هم نخت * دلهر شد پذیر محنت را نشانه * ز بس کاری
 جان بر جان * از بس که می آری تو ای یوسف جان نامی متواتر و بهانه بالغتج عذر بیجا و ناپسند دیده
 * ف * مانه کبچ روی و حیاه ساز نیست * بهانه فی طریق در است بازیست * معاذ الله که راه کبچ
 روم من * ز تو این حیاه دیگر نشنوم من * معاذ الله بالغتج بعضی اعوذ بالله آهه است * ف *
 صوب بی طاقتم آرام من ده * اگر خواهی و گرنه کام من ده * ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه
 منحه و البته مرا آرام ده * بافتن گشتن آمد روز من سر * نگشت از تو مراد من میسر * سر

به ن آفرود تمام * زبان بر بند دیگر زمین فراقت * یخنب از جا که فی التاخیوات * فراقت *
 الفم سخنان پریشان * * * و افشانه حکایت غریب که از آن خنده آید * ب * و تاخیر در رنگ
 کردن * مراد و خشک فی آتش فنا است * ترا با آتش من خوش فنا است * مرا این
 دود آتش کی کند سود * چو در چشمت نگر دود آب ازین دود * ازین آتش چو دودم هست تابی
 * بیاب آتشم زن یکدم آبی * زلیخا چون پایان برد این راز * تعالی کردی سعت دیگر آغاز *
 تعالی تشدید لام اول برانه کردن و بیچاره حافظین و باز داشتن کسی را از کاری * ج * زلیخا گفت
 کای عبری عبارت * که بر روی از سخن و قلم بغارت * عبری و عبرانی با کسر فها لغت جهودان
 * ج * و جهود یهود را گویند و عبارت بیان و تفسیر کردن سخن * ح * مزین بر روی کارم دست
 رور * که خواهم کشتن از دست تو خود را * به عشرت دستم اندر کردن آویز * و که زهر برمش
 از خنجر تیز * نیای دست که در کردن من * شود خون زنت عالی مگردن * کشم خنجر چو سوسن
 بر تن خویش * چو گل در خون کشم پیراهن خویش * چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد
 گویا که بر تن سوسن خنجر است و چون گل صرخ رنگ است گیاه پیراهن آن در خون غرق است
 * نیم بر تن ز جان داغ حدائی * ز حیات گشتت یابم ز نالی * عزیزم پیش تو چون کشته یابد * بی
 کشتن عنان سوی تو تابد * پسر از کشتن بزیر پرده خاک * بتو پیوند داین جان هوسناک * بگفت
 این و کشید از زیر بستر * چو برگ بید سبز از برق خنجر * اضافت برق بسوی خنجر بیانیه است
 و ادلی آنست که در بعضی نسخ دیده نشده که بجای برق لفظ رنگ افتاده است * چو برگ
 بید سبز از رنگ خنجر * و رنگ بختی رای مهمل یعنی حیل و مکر و خیانت و مشر منگی و اندک
 مایه خشم با محال است * * * دلی از آتش غم پر تنف و تاب * بخلق شد بر د آن قطره آب *
 تنف بالفتح بخار و گرمی * می ده * تاب که می آتش و جبران مهر اول در ترکیب طالع واقع
 شده است از ضمیر فاعل بود که شاید بزلیخا است و تشویمت طالع است و قطره آب کنایت
 از سحر است * چو یوسف آن بید از غای بر جنت * چو ز زمین باره بگر فیش مردنت * کزین
 تنبی بیارام ای زلیخا * و زمین ره بانگش کام ای زلیخا * زمین خواهی رخ نشود دیان * زدصلی
 من بکام دل رسیدن * ای خواهی رسیدن * زلیخا از ج دستانی * زیوسف چون
 بید این مهربانی * گمان زد شد که خواهد کام من داد * بوصول خویشتن آرام من داد * زدنت

خود روانی غیر لذت * بقصد صایح طرح دیگر انداخت * لب از نوشین و دانش به شکر
 کرد * ز شاهد طوق و از سانس کمر کرد * نوشین یعنی شیرین دامن و هر دو نشین عاید
 بیوسف است و نشین دوم یعنی او راست حاصل آنکه ز لینگا یوسف جز خسار یوسف
 گرفت و از دست های خود دور کردن یوسف طوق انداخت و از دستان خود قوطه و کمر
 یوسف ساخت چنانکه شکل جماعت کنایه در باشد یعنی آورد * به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
 * ز شوق گوهرش تن را هدف ساخت * ناوک کنایت است از کبر و قصب که آن را آلت
 جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی است و یا از همان آلت و هر دو نشین عاید بیوسف هم *
 ولی نکشاد یوسف بر هدف شست * پی گوهر صدف را مهره شکست * شست با القح گرفتن
 سواد تیر بر زه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رنگ زنده و عدد
 ستین * ف * هدف و صدف کنایت از فرج ز لینگا است یعنی سواد بر زه کمان به بست اما
 نکشاد یعنی تیر نینداخت و بر تاب نکرده یعنی قصب را نزدیک ز لینگا نهاد لیکن در فرج و افغان
 نکرده این معنی غلط است و مناسب با بیات آیند و خصو صا باین بیت نهادی بر آزار خویش
 دستی الخ صوابتر و لایق تر سیاق و حیاق بهتر و مناسب تر بشان یوسف هم آنست که تقریر
 این عبارت چنین کنند که شست کنایت است از طاقه از آر بند که بعد از بستن آن پیدای شود
 و شست در عرف عام طاقه عاج را گویند که تیر اندازان در انگاشت که آن را ابهام گویند می پوشندش
 و چون آزار بند بعد از بستن بان صورت میگردد و بنا بر آن کنایت داشتن از آن رو ابا شد حاصل
 آنکه هر چند ز لینگا بر زمین افتاد و برای جماعت یوسف را تقید نمود و شکل جماع خود را مستحکم
 نمود لیکن یوسف بسبب پاس عصمت بر ز لینگا آزار بند خود نکشاد و برای انداختن آلت خود
 هر صدف آن را که آزار ز لینگا است شکست * دلش میخواست در سفتن بالماس *
 ولی میداشت کلمه عصمتش پاس * در بالقم کنایت از فرج ز لینگا است و ابهام کنایت از آلت یوسف
 و در سفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل یوسف جماع ز لینگا را میخواست اما
 بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطر بهمان نمی آورد * قال الله تعالی و لقد عصمت بیهیم بها
 النج و فرق است میان هم و عزم بند به عزم گناه کار میگردد نه بهم و تفصیل مقام آنست که آنچه
 در نفس یکایک افتاد ولی اختیار آن را طاعتش نماند و چون در دل افتاد و باقی ماند در جماعت سینه

چون کرد آن را خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش فصول آن و وصول بدان حادث گشت آن را هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن عزم است و آن قرار داد نفس است بر معیت و حد و جزم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفسی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست و اگر مهیا گردد البته کند بر این قسم مواظده است چه ایدر قسم از اعمال قابیه است چنانچه عقاید باطله و اخلاق زحیمه و بند ما خود است بر اعمال قابیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر اقسام باشد سابقه اصلا ما خود نیست * کذا ذکر الشیخ الامام فی المعنی المعنی فی التعلوی فی تصانیفه * زینت و تقاضا کرد

و یوسف * امی انکینحت اسباب توقف * جنادی بر از ارخوش دستی * یکی عقده کشادی و بدستی * فنادش چشم ناگه در میان * بزرگش پرده در کنج خانه * ضمیر شبن فنادش راجع بیوسف و بزرگش متعلق است فناد و زرش پرده که از زرد بافته شده * سوالش کرم کاین پرده پلای چیست * در آن پرده نشسته پردگی کیست * پردگی صاحب پرده و پرده نشین * گفت

آن کس که تاسن زنده استم * بر صم بند گانش می پرستم * بتی تن از زرد و چشمش ز کوه * در و نش بلبه پر مشک از فر * یعنی در آن پرده بتی است که تن آن از زرد است و چشم آن از کوه و مشک از فر مشک نیز بوی * بهر ساعت فناده پیش ایدم * هر طاعت فناده پیش ایدم *

در دن پرده کرم جایی گاهش * که تان بود بسی من نگاهش * ای سوی فعلی من که تو میکنم زمین آیین بیدنی نه بیند * درین کارم که می بینی نه بیند * چو یوسف این سخن بشنید ز دبانگ * کزین دینار نقدم نیست یکد انگ * نقد بمعنی موجود صفت دینار است و مراد از آن فضیلت است یا

فعل مباشرت که بالفعل صورت وجود گرفته * ترا آید به چشم از مردگان شرم * و زمین نازندگان در خاطر آردم * آردم باز ای منقوطه و الف مرده بمعنی شرم * حیای * مردگان و نازندگان کنایت از بیان است * من از بینائی و انامی مترسم * ز قوم تو انامی مترسم * قیوم اسمی است از

اسمای حسنی الیه قایم بذات خود و قایم آرنده غیر خود را بقدرت خود که افی شرح المشکوهه الیه * المحدث و در هر دو مصراع است تمام است * بگفت این و از میان کار بر فاضل * و زان خوش خوابکه بیدار بر فاضل * الف کرد از دشاخ نام الف دور * راند از کاز کسبین شمع کافور * ضمیر

کرد راجع بیوسف علیه السلام است و هم چنین ضمیر قائل در راند و الف مفعول گردید و در مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول راند و الف و شمع کافور کنایت از زکوة قضیب یوسف هم است

و در شاخ لام الف و کاز همین کنایت از فرج زینخواست و کاز در لغت معراض را گویند و فرج
زنان بعینه بصورت معراض و شکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و قضیب بر حال بصورت
الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را فرج زینخواست و در کرد و فعل بمعیت بعین نیارود *

چو گشت اندر دیدن کام تیرش * کشا از هر در راه گیرش * شین در مصراع اول مضاف الیه
کام است و کام یکاف فارسی هم و شین در مصراع دوم مفعول کشا واقع شده بمعنی او را در مرجع
هر دو یوسف است * بهر راهی که بی در کشائی * پریدی قفل جای پرده بانی * در کشا کنایت از کلید
است و پرده بالفتح واگشاید رای مهمله بهندی جهر * اشارت کردنش کوئی با نگشت * کلید بود بهر
قفل در مبحث * کلید بالفتح آلتی که بان قفل کشاید یعنی کوئی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف را
برای آتودن قفل که کلیدی بود برای قفل در مبحث یوسف یعنی گویا همین اشارت کلید قفل

بود * زینخواست چون بدید این از عقب هست * بوی در آخرین درگاه پیوست * پی باز آمدن دامن کشیدش
ترسو ی اوست پیراهن دریدش * درید فعل لازم مضمون بیت موافق کریمه است و استتباعاً الباب در
فَلَّاتِ قَمِيصَةٍ مِنْ دُرٍّ و بدیدش و دیدند یوسف و زینخواست را و پاره کردن زینخواست پیراهن یوسف را از

پاس داشت * بدون رفت از کف آن غم رسید * بسان خنجر پیراهن دریده * زینخواست از انحراف
جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک * ز دامن جامعنی کرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد
خودشی از دل ناشاد برداشت * ز ناشادی خود فریاد برداشت * که او اینا ز بی اقبالی بخت * که برداند
خانه ام آن نازین رخت * یعنی یوسف رخت خود را ازین خانه من برد یعنی ازین جارت * در ریغ
آن صید کرد امم بدون رقت * در ریغ آن شهد کز کامم بدون رفت * عزیزت کرد روزی عنکبوتی * که

بهر خود کند تحصیل قوتی * بجائی دیدمش هبابی نشسته * ز قبه دست شانین باز رسته * بگرد او تپیدن
کرد آغاز * که بند دیو باسش را ز پرواز * ز مانی کار در پی کار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد *
چو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تار چند پاره * منم آن عنکبوت زار در نخور * فنا ده از مراد
خویش تن دور * زار بمعنی ضعیف و نحیف آمده کذا فی مجمع القدس * رنگ جانم گسسته هم چو تارش
نکشته مرغ امید ی شکارش * گسسته نام از هر کار و باری * بدستم نیست جز نگشته تازی * کار و بار
معنی شغل و عمل * ف *

انچه میان وی و زلیخا گذشته بود را نشان کردن زلیخا آن را

چنین زلیخا نقش این قصه * که چون یوسف برود آمد ز خانه * مراد از خانه قلم راوی است و خانه
 قائل زود نقش مفعول آن * برود خانه بر پیش آمد عزیزش * گردوی از خواص خانه زودش *
 و لقیما سید عالمی الباب و یا قند ان هر دو شوهر زلیخا و که عزیز مصر بود نزدیک و در بیرون *
 چو در حاشی عزیز آشفنگی دید * در آن آشفنگی حاشی پیر سید * جوابش داد از حسن ادب
 باز * تهنی از تهمت افشای این راز * مصر عثمانی این بیت قال واقع است از جواب و راز مراد
از راز است که در میان یوسف و زلیخا واقع نشده بود * عزیزش دست بگرفت از سر مهر *
درود بردش بسوی آن پری چهر * جوابم دیدشان باخویشتر گفت * که یوسف با عزیز احوال من
گفت * شان یعنی یوسف و عزیز مصر را * به حکم آن کمان آواز برداشت * نقاب از چهره آن
راز برداشت * که ای میزان عدل ان را مرا چیست * که با اهل بیت نه بر کیش و فایده * یعنی انکس
را که با اهل خانه تو که منم بر کیش و فایده است و مرا معنی پاداش نیکی و بدی و قابله فتح پیمان
نگاه داشتن و حق چیزی تمام گذاردن * مس * مضمون بیت موافق آیت کریمه است
قالت ما جزاء من اراد باهلك هو الا ان يسجن او عذابا لیم
گفت آن زن عزیز مصر مصر را که چیست پاداش کسی که خواهد با اهل تو خیانت و بدی را مگر این که
در زندان کرده شو یا عذاب و در ناک * بکار خویش بد اندیشگی کرد * درین پرده خیانت
پیشگی کرد * عزیزش داد رخصت گای پر بر وی * که کرد این کج نهادی راست بر کوی * گفت
این بنده عبری که آغاز * بفرزند می شد از لطیف مرافراز * درین خلوت براحت خفته بود *
 درودن از که در محنت رفته بودم * چو دروان بر سر بالینم آمد * بقصد فرمن نسیم آمد * نسیم
 بکسر نون نام گلی است و گویند گل چیند و بفتح نون نیز * مس * فرم نسیم این کج کنایت
 است از مکان مخصوص زلیخا با تمام تن او * خیانتش آنکه من از وی نه آگاه * بخرم گستانم آورد
 راه * این مصرع قال است از ضمیر قائل در آورد که باید بیوسف است * باذن باغبان
ناگشته حجاج * بر سنبلی بغارت گل بتاراج * باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر
قائل در بر دعا بدیوسف است و سنبلی کنایت از زلف است و گل از رن ساره و گل سطوف
بر سنبلی است بتقدیر حرف حافظه * چو دست آورد پیشش آن نافرماند * که بکشاید ز گنج وصل
من بند * من از خواب که ان به ار گشتم * ز جام بی خودی هشیار گشتم * مرا همان گفت از بیداری

من * گریزان شد ز خدایتگاری من * رخ از شرمندگی سوی در آورد * بروی نیکبختی در آورده
 نیکبختی بیای مددت مصدری باید خواند در آوردن کنایت از در بند کردن است چنانچه
 مرزا صایب گفته * ز پیشش دل حجاب دید در ابرو چون مردان * بگل تاکی بر آری * پیش
 ایوان شمالی را * ای تاکی بند کنی از گلن * یعنی یوسف بر روی نیکبختی خود در بست ای در نیکی
 بر خود بست * شتابان از قفای او دویدم * بروی نه نهاده پا بروی رسیدم * یعنی یوسف
 هنوز پای خود را از در بردن نه نهاده بود که بوی رسیدم * گرفت دامنش را چست و چالاک *
 چو گل افتاد در پیراهنش چاک * ضمیر شین طایه یوسف است و چست و چالاک حال
 است از آن ضمیر یعنی گرفت دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود *
 کشاده چاک پیراهن دانی * کند قول مرادوشن بیانی * کشاده فعل متعدی است و ضمیر
 مستتر در آن که راجع به چاک پیراهن است قاعل آن و دانی مفعول آن و کار چاک پیراهن *
 برید است و جرد فعلیه که در مصراع ثانی است اعنی کند قول مرادوشن بیانی خبر آن است حاصل
 آنکه چاک پیراهن یوسف در حالی که آن چاک دهن خود کشاده است قول مرا که سابق مذکور
 شد بیان ظاهر میکند یعنی گواه میدهد قول نیست * کون آن بر که هر چون ناپسند ام * ای بد کاران
 کنی یک چند محبوبش برندان * و یا خود بر تن داند ام باکش * نمی دردی که سازد در و
 ناگش * کلمه خود این بازاید است هیچ معنی ندارد در جهان گیری گفته که از جمله کلماتی که به جهت
 سن و زینت کلام بیارند و از معنی دخلی نباشد کار خود هست چنانکه من خود چه کم زمن
 که هر سد یعنی من چه کم انتهی و در دیر تن نهادن کنایه از ضرب و این است یعنی اگر یوسف
 را در زندان محبوس نمی کنی بر من و جسم او که از درد و آید ایا پاک است یا بر تن او آزار یوسف
 از لوث و عیبان پاک و صاف قرار داده ای دالمی بضر ب نازبان با چوب تبه تان دی
 داد و ناگ سازد * پسندی بروی این رنج کران را * که کرد عبرتی مرد بکران را * العزت
 با کسر آنچه بوی بند گیرند * ج * عزیز از وی جویشید این سخن را * نه بر جادید دیگر خویشش را *
 و شش گفت از طریق استقامت * زبان را عاقبت شمشیر ملامت * یوسف گفت
 چون کشته گهر سنج * بی بیع تو شد خالی دو صد گنج * بیع بالفنخ خرید و فروخت * ج * و در این با
 یعنی اول سخن شده است و بی بیع و متعلق بکشته است و چون حرف شرط است و خالی
 باشد جزای آن یعنی چون وزن کند که هر روز خود را هر طای خریدن نوشتم دو صد گنج از طالی

من خالی شد یعنی بسیار مال من بخرج آید * بفرزندى که فقر بعد از اذانت * اى بعد از خریدن
 تمام مال بسیار * ز شمت حاضر عالمى برانست * ز اینکارا هوادار تو کردم * گنیز از راه سناز تو
 کردم * غلامان طقه در گوش تو گشتند * صفا کیش و وفا کوش تو گشتند * کبیر خصایت کذا فی الموبد
 بهمال خویش دادم اختیارات * نکردم رنج دل در هیج کارت * نه دستور خرد بود آنیکه
 کردی * عفاک الله رید بود آنیکه کردی * دستور با فقر اجازت * و طرز و روش * ی *
 عفاک الله ای بخشد تر خدای تعالی * نمی شاهد درین دیر پر آفات * جز احسان اهل احسان را
 مکافات * قوله تعالی هل جواد الا احسان الا الاحسان * نوا احسان دیدی و کفر ان نمودی *
 بگافر یعنی ظنیان نمودی * احسان با کفر بگویی کردن * ح * کفر ان با فقر نامسپاسی کردن * ف
 و طغیان بالفقر از حد درنگاشتن * ز * و در قرآنی بیای معرفت مصدرى بهمانى پوشنده نعمت
 شدن و نامسپاسی آن کردن * ز کوی حق گذاری رخت بستى * تک خوردی نمکه ان را
 شکستی * نمکه ان را شکستن کذبت از حرام نمکی کردن است * چو بسفت از عزیزه آن ناب
 و نعم دید * چو مواز کرمی آتش بر پیسجید * نعمت بالذبح کرمی آتش و جز آن * ف * چه و گفت
 ی عزیز این داورى پند * گناهی نه بد من خواریم پند * داورى بیای معرفت مصدرى حکومت
 * ز اینکاره میگویید دروغ است * دروغ او چراغ بی فردغ است * زن از پهلو ی بپ شد
 آفریده * کس از چپ راستی هرگز بد * بد اند هر کس باشد چپ از راست که از چپ
 راستی مشکل توان خواست * مرا نادید دارد در بیم مر * که کرد کام دی از من میسر * از وقتی
 که مرادید ز اینها من میبای و خواهشی دارد سر بالفتح میل و خواهش * ی * و نفی چون این بیت موافق
 آیت کریمه است * قال هی راودتی من نفسی * گفت یوسف آن یعنی ز اینها مطالبه کرد مرا
 از نفس من * گهی از بس در آید که ز چشم * هر که در فسون خواند بخوبی بشود * دلی هرگز و نکشاده ام
 چشم * بخوان وصل ادنه نهاده ام چشم * که باشم من که با خلق که است * نهر پای خیانت در
 عربت * عربیم بالفتح گرداگرد * ف * بدان بند که چون موهلی فنه ببیند * رود در مسند موهلی نشیند *
 یعنی بدعت آن غلامی که چون موهلی نه ببیند یا او نبیند موهلی را یعنی در غیب دی خود بجای او در مسند موهلی
 نشیند * ز عربت داشتم بر سینه داغی * گرفته از هر کنج قراغی * نعمت دوری از جای
 خود * ح * ز اینها قاصدی سویم فرستاد * برویم صد در اندیش بکشاد * بانسون ای ششمین از ما هم
 بود * به همراهی درین خلوت کهر برد * تفصای حاجت خود خواست از من * سکون فاقست

بر فاست از من * که بران زو بسوی در دویدم * بعد در ماندگی این چهار سیدم * گرفت اینک
 تنای دامن را * دید از سوی پس پیراهن را * اینک معتر این و در بد فعل متعدی است
 * مرا با او جز این کاری نبود است * بر دن زین کار بازاری نبود است * یعنی در میان
 من و زینها همین سخنهای که من بیان کردم واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است
 که ت نبود قبول اینی گنای * مکن ستم الله اینک هر چه خواهی * بیگنای بجای معرفت مصدری
 بیگناه شدن یعنی اگر بیگناه شدن من ترا قبول نمی افند و بی جرمی من خاطر تو نمی رسد هر چه می خواهی
 در حق من شروع کن از قتل و ضرب و حبس ستم الله که آن کنایت از شروع کردن فعل است *
 ز اینچون شنید این با جرات * پاکی یاد کرد اولی خدا را * وزان پس خورد سوگندان دیگر *
 بفرق شاه مصر و تاج و انسر * باقبال عزیز او عز و با پیش * که دولت ساخت از خاصان خواهش
 بلی چون افتد اندر دعوی بد * گواهی بیگنانان پرست سوگند * بند بالفتح کرده و عقده * ی و کار دعوی
 را که در کلام عرب بفتح و ادا الف مقصوره است در روز مره فرس بکسر و او سکون یای
 در آخر باید خواند چه فارسیان هم بط مقصوره الاخره از امثال کلمه دعوی است چون طوی و موسی
 و عیسی اما که میکنند یعنی الف مقصوره را نباید کرده و ما قبل آن را کسره داده می خوانند گواه
 بیگوانان یعنی گواه کس که بر دعوی خود گواهان ندارد همین سوگند است * کند سوگند بسیار
 آشکاره * دروغ اندیشی سوگند خواره * قائل کند لفظ سوگند بسیار است و دروغ اندیشی
 بیای مصدری مفعول اول آن آشکاره مفعول ثانی حاصل آنکه سوگندهای بسیار خوردن ظاهر
 می نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب او را آشکارا می کند و تواند که دروغ اندیشی
 قائل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گوئی سوگند خوار سوگندهای بسیار ظاهر
 می کند ای کسی که کاذب است سوگندهای بسیار می خورد * پس از سوگند آب از دیدگان
 ریخت * که بوسمت از نخست این فتنه انانخت * چراغ کذب را کافروز دشمن زن * بحر
 اشک دروغش نیست روغن * چراغ کذب مراد از قول کذب است * از آن روغن
 چراغش چون فروزد * بیکحاعت جهانی را بسوزد * عذر آری کرب و سوگند چون دید * بساط
 راست بنیج در نور دید * سرهستی اشارت کرد تا زود * ز نذر جان بوسمت ز خر چون عود
 ز خر بالفتح چوبکی باشد که بدان ساز را بنوازد و آن را نازی مضراب خوانند * ی * و عود
 بالضم و اسکون را باب * ح * حاصل آنکه عزیز مصر سرهستی را اشارت کرد تا بوسمت را

بزند و ایضا بدن مبارک او را حاذق • بر فرم فرزند زک • جانش فراموش • زودش آیت راحت
 تراشد • بر تداومش کند محبوس بدان • که کرد در آشکار این سر بهمان • و نیز عزیز مصر
 سرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را برندان محبوس دارد تا مدتی که این سر
 بهمان • تحقیق و صد و ظاهر کرد •

کشیدن هر هنگام یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخوار • بهاک و
 و کلاشتن عزیز مصر او را صحت کودانستش او را •

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ • به محنت گاه زندان کرد آهنگ • مصراع ثانی
 سطوت بر گرفت بنده طاعت • به تنگ آمد دل یوسف از آن درد • نهان روی دعا
 آسمان کرد • آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است • که ای دانا با سر از نهانی
 ترا باشد سلسله از دانی • دروغ از راست پیش است نماز • که دا ند جز تو کردن
 کشف این راز • ز نور صدق چون دادی فروغم • من است بگفتار دروغم • نام حضرت یوسف هم

یوسف الصلح بن یحیی بن اسحاق الدیم بن ابراهیم الخلیل علیه السلام

کافی التفسیر • گواهی بگذران بر دعوی من • که صدق من شود چون صبح روشن • ز شست
 هست کشور کتایش • چو آمد بر هدفت تیر دغایش • در آن مجمع زنی خویش زینبا • که بودی
 روز شب • مشه زینبا • خویش • یعنی قرابت آید • مس • یعنی زنی از اقربای زینبا • سه ماه
 کواکی بر دوش خود داشت • چو بان برگرفته در آغوش خود داشت • آن زن دوی سر عمر زینبا
 بود و قبل سر خال زینبا بود • یک • چو سوسن بر زبان حرفی نراند • ز طومار بیان حرفی نخواهد
 ظاهر بالفهم مکتوب در از طراسیه جمع آن • ف • فغان زد گای عزیز آهسته تر باش • ز تعجب

عده بت پر حد ز باش • قاطع ز کدوک است • سزاوار عقوبت نیست یوسف • باطن

در محبت اولی است یوسف • ادلی را که بفتح لام و الف مقموره است موافق همان بط
 قاری کسی بکسر لام باید خواند • عزیز از گفتن کدوک • عجب ناز • سخن با او بقانون ادب

رازد • که ای ناشسته لب ز آرایش شهر • ندایت کرد تقیین سر • تقصیر • حسن بالفهم خوبی و
 تقصیر سخن کردن و قرار دادن و با قرار در آوردن • ف • بگوید روشن که این آتش که
 اقرضت • که انهم به دا عزد شرف سوخت • به گفتار من نیم تمام و غمناک • که گویم با کسی را از کسی